

ده دوازده سال پیش در مجله فیلم، در مطلبی درباره سینمادوستان سابق و همکاران لاحق، اشاره شد که نام این نگارنده هم در دهه 1340 در شمار مکاتبه‌کنندگان با مطبوعات سینمایی ثبت شده است. علاوه بر کندوکاو و زحمت آقای احمد امینی، نویسنده مطلب مجله فیلم، موضوع از این جهت برای جالب بود که مرا در زمره همکاران این مجله قلمداد کنند. در واقع امر، این چهارمین مطلبی است که طی بیست سال بنا به اراده معطوف به التفات مدیران آن قلمی می‌کنم و تا آن زمان در فیلم چیزی مستقل و به زبان مادری مرتکب نشده بودم. شاید ذکر این نام به‌عنوان ویراستار بخش انگلیسی منجر به نوعی جاودانگی شده بود.

موضوع از این جهت برای جالبتر شد که دیدم نام من در اصل نه در پاسخی به سؤالی، بلکه در اعلام وصول مطلبی آمده بود. قضیه به سال 1345 یا 46 برمی‌گشت. برای مجله ستاره سینما ترجمه مقاله‌ای فرستادم از مجله‌ای ادبی با عنوان لندن مگزین که در انجمن ایران و انگلیس می‌دیدم و نمی‌دانم همچنان منتشر می‌شود یا نه. مقاله درباره طرز کار بیلی وایلدر در زمینه سناریونویسی بود: با چند همکار هم‌دل دور میز می‌نشستند و ساعتها و روزها حرف زدند، می‌نوشتند، خط می‌زدند، دور می‌ریختند و پاک‌نویس می‌کردند. آن مطلب در شکلی بسیار چشمگیر چاپ شد: روی برگه از مجله که از وسط تا می‌خور-د و چهار صفحه می‌شد. استفاده از این شیوه برای چاپ عکس رنگی بزرگ قابل درک است، اما برای مطلب چه فایده‌ای دارد؟ نفهمیدم.

بعضی انگلیسی‌های اهل قلم- پسرعموهای آمریکایی‌شان را ملامت می‌کنند که وقتی فرصتی پیش می‌آید تا برای خودشان تبلیغ کنند، اهل فروتنی نیستند. اما بسیاری از ما تبلیغ برای خود را بد نمی‌دانیم. در ادبیات ایران کاملاً عادی است که شاعر در شعرش خاطر نشان کند که والاترین سراینده دنیا است و هرکس عقیده‌ای غیر از این دارد حسود و بدخواه اوست. بر این قرار، می‌توانم بگویم که آن اشاره در مجله فیلم بسیار خوشایند بود. در میان آن همه خواننده‌ای که سؤالی جور واجور کرده بودند، ظاهراً فقط این نگارنده نه تنها سؤالی نداشت، بلکه مطلبش --- اولین مطلبش --- را برای درج فرستاده بود.

سؤالی خوانندگان معمولاً فقط به نیت مکاتبه است، و البته مکاتبه، بخصوص برای نوجوان‌ها، فعالیت مفیدی است که اگر سود مشخصی نداشته باشد عیب بارزی هم ندارد. اساساً در فرهنگ ما بیشتر سؤالی‌هایی که مردم از یکدیگر می‌کنند فایده‌ای ندارد، به این معنی که حلقه‌ای در خدمت تکمیل زنجیره‌ای از یک رشته اطلاعات نیست؛ سؤال فقط برای خاطر سؤال است، مثل هنر برای هنر. در زندگی روزانه شاهدیم اشخاص سؤالی می‌کنند که جواب آن را می‌دانند؛ یا آن جواب، هرچه باشد، به دردشان نمی‌خورد؛ یا پیشاپیش تصمیمشان را در مورد نکته مستتر در آن جواب گرفته‌اند و هرچه طرف بگوید برایشان علی‌السویه است؛ یا اصلاً به جواب گوش نمی‌دهند و در همان حال که پرسش‌شونده در تقلای ارائه جواب است، سؤال‌کننده در تدارک سؤال بی‌مصرف بعدی است. مثلاً درباره زندگی خصوصی اشخاص سؤال می‌کنند، بی‌آنکه جواب طرف- به درد دنیا و آخرتشان بخورد. یا در جلسه پرسش و پاسخ فلسفی سؤالی‌هایی چنان کلی و مبهم مطرح می‌کنند که جواب هر یک را باید در صدها صفحه داد. نزد غالب ما اشتیاق به شنیدن جملات قصار و نغز پوششی است نازک بر عادت به یاوه‌گویی و استفاده از زبان به‌عنوان ابزار وزاجی.

اما نامه‌نوشتن به مجله نشانه حد بالایی از اعتماد و علاقه خواننده است. در تجربیاتم تنها شادروان جامعه سالم را می‌شناسم که تقریباً هیچ نامه‌ای از خوانندگان دریافت نمی‌کرد (مقاله وارده چرا). مجله وزینی بود و سردبیر آن، فیروز گوران، از نظر روابط عمومی و سرعت در رسیدن به شهرت و اعتبار، آن هم در سالهای جوانی، یکی از موفق‌ترین آدم‌هایی است که در این مملکت سراغ دارم. اگر بگوییم خوانندگان نامه نمی‌نوشتند چون میانسال بودند، می‌دیدم که مجله خواننده جوان و دانشجو هم دارد، و بسیاری از کسانی که به مجله‌های دیگر نامه می‌نویسند آدم‌های جاسنگینی‌اند در حد استادان دانشگاه و بازنشسته‌ها. اگر بگوییم مباحث مجله چنان غامض بود که کسی سر در نمی‌آورد، می‌دیدم که شمار قابل توجهی خریدار و خواننده دارد و نادیده گرفته نمی‌شود. نمی‌دانم چرا کسی به آن مجله نامه

نمی‌نوشت. تنها نامه‌ای که سردبیر آن مجله به من نشان داد درباره مقاله‌ای مفصل و جدل‌آمیز بود که اینجانب مرتکب شده بودم (پیشتر هشدار دادم که آماده خواندن تبلیغ برای خود باشید: اینجا فرهنگ آریایی - اسلامی حاکم است، نه طرز فکر انگلوساکسون). از نخستین علایم فوران اشتیاق در خواننده مجله سینمایی، سؤال کردن است: اسم دستیار کارگردان فلان فیلم؛ اسم طراح لباس آن یکی؛ سال تهیه این یکی؛ فیلمنامه‌نویس آن دیگری؛ فهرست تمام فیلمهای این هنرپیشه، و غیره و غیره. می‌توان تقریباً به یقین گفت که چنین اطلاعاتی نه در یاد کسی می‌ماند و نه اساساً به درد کاری یا چیزی می‌خورد. یادم هست در همان زمان شخصی بارها چنان با نامهای مختلف پاسخگویی مجله ستاره سینما را پیچاند که جریده‌نگار به فغان آمد و با دخوری نوشت این همه نامه و اسم مستعار فقط برای امتحان کردن و گیرانداختن من است؟ درهرحال، این مرحله ایجاد ارتباط با اعضای تحریریه نشریه است.

در مرحله بعد، خواننده ممکن است احساس کند که به پای نویسندگان مجله رسیده و حالا شخصاً صاحب نظر و عقیده‌ای شده است قابل مقایسه با آنچه در مجله چاپ می‌شود. به مرور زمان، خواننده عام به تثبیت نهایی می‌رسد، یعنی مرحله‌ای که می‌داند سینما هم حیطة‌ای است با هزارها کتاب و منبع، و در مغزش جایی برای ضبط آن همه اطلاعات ندارد؛ منتقد فیلم هم نخواهد شد و بهتر است با قلمزن‌های حرفه‌ای رقابت نکند.

از این رو، می‌بینیم خواننده‌ای به مجله محبوبش نامه‌های پرشور می‌نویسد و گله می‌کند که چرا <تو>، یعنی مجله دوست‌داشتنی که مونس روح و جان منی، به جای هر ماه، هر روز و هر ساعت منتشر نمی‌شوی. خوانندگان دیگری مجله را ورق می‌زنند و چیزهایی به‌عنوان معلومات عمومی از اینجا و آنجا می‌خوانند اما دیگر در فکر احاطه بر جهان سینما نیستند. و خوانندگانی می‌گویند مجله آن مجله سابق نیست و <دیگر چیزی ندارد>. ظهور مجله روی دکه روزنامه‌فروشی سبب اشک شوق نمی‌شود چون گوینده این حرف از نوجوانی و بلکه عهد شباب فاصله گرفته و به سطحی از درک جهان دست یافته است. اعضای تحریریه مجله، در همان حال که خودشان عوض می‌شوند، باید برای این موجهای پیاپی و در عین حال همزمان اما ناهمگون از خوانندگانی در سنین و مراحل مختلف رشد، بنویسند و مطلب فراهم کنند.

اعضای آینده هیئت تحریریه مجله سینمایی، همچنان که تحقیق آقای امینی نشان می‌داد، زمانی به نام طراح لباس هنرپیشگان فلان فیلم و سازنده موسیقی متن بهمان فیلم اهمیت می‌دهند و برای کسب چنین معلوماتی کاغذ و قلم برمی‌دارند، نامه می‌نویسند و منتظر می‌مانند تا نام و جواب خود را در صفحه مربوطه بخوانند. بعدها به جنبه‌هایی دیگر علاقه‌مند می‌شوند. سرانجام، به مصداق <یک چند به استادی خود شاد شدیم>، شوق و ذوق بعضی از آنها به کاری که سالها هم شغل بوده و هم تفریح از دست می‌رود و به قلم‌زدن به‌عنوان حرفه‌ای مثل تمام حرفه‌های کم‌درآمد دیگر نگاه می‌کنند.

ممکن است منتقدانی حتی به این پدیده فلسفی برسند که <صوفیان و استند از گرو می همه رخت/خرقه ماست که در خانه خمار بماند>. یعنی ما قلمفرسایی کردیم تا این آقا و آن خانم به نام و نشان و موفقیت برسند-- و حالا چه؟ بی هیچ تعارفی می‌فرمایند که نه نقد فیلم می‌خوانند و نه به نظر منتقدان کمترین اهمیتی می‌دهند. پس ما مداد بودیم که آن همه دست به کشف و شهود زدیم و نقد نوشتیم تا ایشان متفکرانی بزرگ به نظر برسند و مهم شوند؟ فیلمساز ادعا می‌کند که روی دوربین ورد می‌خواند و فوت می‌کند، و دوربین خودبه‌خود راه می‌افتد و کارش را انجام می‌دهد. منتقد خونس به جوش می‌آید و تصمیم می‌گیرد یک بار برای همیشه دخل این قبیل اشخاص را بیاورد، اما فردا صبح با خود می‌گوید فلسفه یک بار برای همیشه عملی نیست و <روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد> و دستنویس را در سبد می‌اندازد --- یا سردبیر این کار را از جانب او انجام می‌دهد.

در جایی دیگر پیشتر به این تحول اشاره کرده‌ام که در فرهنگ و مطبوعات ایران سن منتقد سینما از چهل که گذشت انگار حوصله‌اش از این کار سر می‌رود. شاید هم به سن عقل می‌رسد و از به‌هم‌زدن حلیم حاج عباس و در بشقاب گذاشتن کاکل بزرگان و اساتید خسته می‌شود. اوایل کار نقدنویسی، فرد ممکن است گمان کند که اختیار بقا یا فنا را کارگردانها و فیلمها در دست شخص شخیص اوست. بعدها متوجه می‌شود که صاحب اختیار بقا یا فنا حرفه شخص خودش هم نیست، تا چه رسد به دیگران.

پناه‌بردن به یادهای روزگار خوش گذشته یکی از راههای کاستن از اندوه تکرار و ملال ناشی از احساس بی‌حاصل بودن است: چه خوب بود آنچنان که من و تو و بر و بچه‌ها بودیم و چه سرسبز بود مراتعی که حالا در آنها خارخاسک می‌روید. خواننده‌ای، شاید به نمایندگی از

سوی صدها همفکر خودش، در همین مجله خرده گرفته بود که کشتید ما را با این برت لنکستران؛ مگر همین چند ماه پیش ایشان را به عرش نرساندید؟

سطح آب جویبار هم به تبعیت از سطح آب دریا بالاتر می‌رود. در روزگاری که آقای امینی یادش را زنده کرد، ما درباره فیلمهایی مطالب دور و دراز می‌خواندیم بی‌آنکه یک ذره از آنها را دیده باشیم، یا حتی خود مترجمان مجله سینمایی دیده باشند. امروز منتقد فیلم باید تلاش کند تا همپای خوانندگان جوان‌تری که از همه چیز خبر دارند حرکت کند و عقب نیفتد، و مجله زنده بماند و از دور رقابت خارج نشود.

یک نشریه را باید نهادی فرهنگی- تجاری دید. سابقه شماری از نشریات معتبر جهان به قرن نوزدهم برمی‌گردد (روزنامه تایمز لندن بیش از دویست سال عمر دارد). در این مدت، مالکیت مثلاً هارپرز و اکونومیست و نیویورکر دست‌به‌دست شده، کسانی رفته‌اند، کسانی مانده‌اند، کسانی آمده‌اند. کمتر کسی چوبخت درست می‌کند که نشریه در این صد و پنجاه سال چه گفته، چقدر به چپ و راست و بیراهه رفته، چه حرفهایی را تلویحاً پس گرفته و از چه عقایدی دست برداشته؛ مهم این است که نوشته و منتشر شده و دوام آورده -- یعنی سنت و سابقه. هر سنت و سابقه‌ای البته برای خودش جهان‌بینی و چهارچوبی دارد و در هوا ول نیست.

در محیط ما کمتر مؤسسه یا نهادی به آن اندازه بقا می‌یابد که بتوان حرف از قوام زد. همه چیز مانند شن روان یا خانه‌ای است که بچه‌ها کنار دریا با شن درست می‌کنند: یک باد و یک موج دیگر، و تمام. علت ناپایداری مؤسسات را باید در عقبماندگی فرهنگ تجارت و محدودیت ابزار کسبوکار در جامعه ما دید. در خیابان لاله‌زار تهران زمانی مغازه‌ای بود به نام پیرایش که صاحب آن از زمان احمدشاه و جنگ اول جهانی از آلمان برای اعیان تهران پوشاک وارد می‌کرد. پس از مرگ بنیانگذار آن، فرزندانش مغازه را فروختند و به گمانم از ایران رفتند. خیابان لاله‌زار هم از تفریحگاه مهم شهر تبدیل به راسته لامپفروش‌ها شد. ترکیب این دو عامل، یعنی به هم ریختن بافت طبقاتی و فرهنگی شهر، و دست‌کشیدن ورثه پیرایش از کسبوکار به معنی نابودی مؤسسه‌ای قدیمی و خواص‌پسند و معتبر بود که در دنیای سرمایه‌داری کلی سرقفلی دارد. در برلن یا لندن یا پاریس چنین تابلویی هرگز پائین نمی‌آید، حتی اگر ده دست بگردد. و همین طور قنادی مشهور شاهرضا.

در مورد نشریات هم اوضاع از همین قرار است. مجله قائم به شخص بنیانگذار است و با خسته‌شدن یا کناره‌رفتن او کل سیستم به باد می‌رود. در مواردی هم که در فرزندان و ورثه او ذوق و علاقه‌ای برای ادامه کار وجود دارد، به این سبب که مجله نهادی واقعاً تجاری و سهامی یا تعاونی نیست و ملک شخصی <پاپا> یا <سرگرمی آقا جون> تلفی می‌شود، سیستم از حرکت می‌افتد. در این جو ناپایدار، زیر و زبر شدن‌های سیاسی و پرونده‌ها و تبعیدها و مصادره‌ها را هم نباید از قلم انداخت.

نتیجه: همیشه عده زیادی دنبال گرفتن امتیاز تاءسیس نشریه‌اند، امتیازهایی که در مواردی به سبب تاءخیر در راه اندازی باطل می‌شود، یا تبدیل به نشریاتی کوچولو می‌شود که نه برای خواننده آب دارد و نه برای باعث و بانی آن نان. لاله‌زار سابقاً زیبا قربانی فرهنگ دکانداری شد. یکی دو فروشگاه بسیار بزرگ می‌توانست کار این همه مغازه را بکند. و نگاه کنیم به موردی مربوط به بحث و کار خودمان: این همه کتابفروشی فسقلی در مقابل دانشگاه تهران به چه درد مردم و جامعه می‌خورد؟ محدود عناوینی را همه آنها دارند و بسیاری کتابها را هیچ‌یک ندارد. ساختمانی بزرگ با چندین طبقه مملو از کتاب می‌توانست هر روز هزارها مشتری راه بیندازد، پول کلان دربی‌آورد، سفارش تهیه و ارسال کتاب بگیرد، مثل پیتزافروشی‌ها پیک موتوری داشته باشد، مسافرانی که به تهران می‌آیند حتماً به آن‌جا سر بزنند و جلو کتابها عکس بگیرند، و سهامش، مثل سهام بیمارستانهای خصوصی، همسنگ اوراق بهادار باشد. ناپلئون، با نگاهی پرتحقیق، انگلستان را <کشور دکاندارها> می‌نامید. اگر حال و روز ما را می‌دید چه می‌گفت؟

شمار عناوین نشریه در این کشور می‌تواند و حتماً باید بالاتر برود اگر تیراژ کتاب و روزنامه رشد کند، صنعت چاپ و پخش از این که هست بزرگتر شود و دکه‌های مطبوعات به شکلی درآیند که برای نشریات بیشتری جا باشد. مجله‌هایی که هرگز روی دکه قرار نمی‌گیرند چون برایشان جا نیست، چه بختی برای رشد و بقا دارند؟ و داستانی عبرتناک از توزیع مطبوعات: اوایل دهه 1370 که تعداد نشریات بالا رفت، تشکیلات قدیمی تعاونی توزیع مطبوعات تهران از یکی دو اتاق تبدیل به اداره‌ای مفصل شد. این طول و تفصیل به ناپدیدشدن چند صد میلیون تومان از وجوه متعلق به ناشران مطبوعات انجامید و تنی چند از برادران زحمتکش-

بارشان را بستند. نکته مهم این است که در هیچ نشریه‌ای ذکر از این ماجرا نشد: نمونه بارز خودسانسوری و «چراغ از بهر تاریکی نگهدار» گردنکشی در مقابل حکومت ممکن است اسم فرد جسور را وارد تاریخ مبارزات اجتماعی کند، اما درافتادن با برادران زحمتکش توزیع مطبوعات یعنی در نطفه خفه‌شدن صدای نشریه معترض: نسخه‌های نشریه‌ات را، اگر هم تحویل بگیرند، در آفتاب و باران می‌گذارند و دست‌نخورده برمی‌گردانند. این هم آخر و عاقبت رشد سرمایه‌دارانه ما و تبدیل دکان کوچک به بنگاه بزرگ.

روحیه ایجاد دکان کوچولو در همه شئون ما ساری و جاری است و حتی اگر نخواهیم، ما را با خود می‌بزد. شخصاً سالها بر این عقیده بودم که نشریه راه‌انداختن به من ربطی ندارد، چون می‌دانستم که قرچه کاغذ سیاه کردنم از شَم کارآفرینی‌ام قوی‌تر است. وقتی کارآفرین و اهل خطرکردن و کشیدن چک وعده‌دار نباشی، پولی به دست نمی‌آوری که کسانی را استخدام کنی برای کار کنند، و در این حالت باید کار را تنفره انجام بدهی. پس چرا کارت را از اول به یکی که اهل خطرکردن و چانه‌زدن است ندهی؟

فکرم تا حد زیادی غیرایرانی بود و در عمل به جایی نرسید. در سراسر دهه 1360 دنبال نشریه راه‌انداختن نرفتم. حتی در انتهای آن دهه که گرفتن امتیاز بسیار آسان‌تر شد، ترجیح دادم یکی دیگر امتیاز بگیرد، یکی دیگر انتشار بدهد و من نویسنده‌گی و ویراستاری کنم. وقتی حین قرار و مدار برای نشریه‌ای در شرف تاسیس به شرکت ناشر پیشنهاد کردم به جای حقوق ثابت به من از محل فروش آن درصد بپردازد، متوجه شدم که این یعنی حق سرکشیدن در دفتر و دستک مالی‌اش. و وقتی یکی از شرکای شرکت ناشر فشار آورد که اسمش را به‌عنوان «سردبیر کل» ذکر کنم، دیدم طول موج فکری ما یکی نیست و باید پی‌جخت و اقبال خودم بروم، و اگر ادامه بدهم پارانوئید می‌شوم چون انگار شکستن شاخ من در اولویت است.

به این ترتیب، در نهایت بی‌میلی امتیازی برای نشریه‌ای گرفتم که حالا برای خودش ناگهان‌نامه محترمی شده (ترکیب «ناگهان‌نامه» را در صحبتی از آقای محمد محمدعلی دیدم و نمی‌دانم ابداع اوست یا دیگری). این ناگهان‌نامه برای من عمدتاً یک فایده دارد: از جلسات پر از بگومگو و دود سیگار و بحث‌های لجوجانه و تکراری با ناشر خلاص کرده است. من حالا آزاد و مستقلم، حتی از قید عقل تجاری و منطق اقتصادی. پس از سالها ژست قلندری و بی‌اعتنایی به جیفه دنیوی، هرگاه موافقت قلبی‌ام را با این نظر سامریست موآم اعلام می‌کنم که «پول مثل حس ششمی است که پنج حس دیگر آدم را تقویت می‌کند»، مخاطبانم لبخند می‌زنند، یعنی «چه بامزه». این بخش از فعالیت فکری و محصول قلمی من که شاید در شرکتی انتشاراتی پول‌ساز می‌بود انجام و تولید نمی‌شود چون گرفتار کارآفرینی‌ام؛ و چون ذاتاً ترو و خیالبافم، دامنه و بازده کارآفرینی‌ام بسیار کمتر از شائن من و قابلیت‌ها و استحقاقم است. بگذار ناپلئون بناپارت هرچه می‌خواهد علیه دکان‌های کوچک و دکاندارهای کوچولو بگوید؛ ما اینیم.

از نشریات ابتدای دهه 1360، فیلم و ماهنامه صنعت حمل و نقل اگر تنها مواردی نباشند که جان سالم به برده‌اند، مهم‌ترین‌اند. آیا این بقیه «السیف‌ها به میان‌سالی و کهنسالی خواهند رسید؟

تجربه نشریات ایران در صد سال گذشته نشان می‌دهد که راه همه یکی است: تبدیل‌شدن نشریه به مایکل خانوادگی و سعی معمولاً بی‌حاصل وارثان در حفظ و ادامه سنت آن. اما حتی در سال 1357 که نشریات موجود آن زمان در گردباد تحولات سیاسی افتادند و تقریباً دسته‌جمعی از میان رفتند، نوع نشریه خانوادگی و میراث «آقا جون» بسیار نادر بود. در ایران نشریه هم کاری است ذوقی و بند ناف آن به مهارت‌ها، قابلیت‌ها و ارتباط‌های اجتماعی یک فرد گره خورده است.

پیری تقریباً همیشه آدم‌ها را غافلگیر می‌کند و حیات ما لرزان‌تر از آنی است که خودمان دوست داریم خیال کنیم. جمله‌ای مانند فیلم بسیار خوش اقبال بوده که بنیانگذاران آن این همه سال همدیگر را تحمل کرده‌اند. اما معلوم نیست همیشه همه آدم‌ها قادر به تحمل یکدیگر باشند، خصوصاً افرادی که بناچار وارد سیستمی می‌شوند با مجموعه‌هایی که از بیرون پیدا نیست و فرد باید در آن بنایی و فعلگی کرده باشد تا بداند کجا به کجاست. تا همین حد کافی است. از اظهارات خردمندان و شبه‌کنفوسیوسی خودم خسته شدم.

و چند توصیه که شاید به درد خوانندگان هم بخورد. اول: در عنوان مطالب بهتر است نقطه-ویرگول (یعنی ؛) نگذاریم، چون این علامت بین دو جمله مستقل و کامل از نظر دستوری اما پیوسته از نظر معنایی به کار می‌رود؛ و کدام تیزتری قرار است متشکل از دو جمله کامل

باشد؟ علامت تعجب هم بهتر است ندرتاً و فقط برای ندا و خطاب به کار رود. به نظر من، استفاده از این علامت برای قلقل دادن خواننده حتی در عنوان مطلب فکاهی زیبنده نیست، تا چه رسد به تیتُر بحثی جدی.

دوم: برخی <را> ها در گفتار و نوشتار ما غلط و محلّ معنی‌اند. یک صدمه اینکه تفاوت معرفه (یعنی آنچه پیشتر یا در بخش اول جمله به مخاطب معرفی شده) و نکره (یعنی آنچه معرفی نشده) مخدوش می‌شود، و برای زبانی که حرف تعریف (مثل ال' در عربی، the در انگلیسی، le در فرانسه) ندارد، تشخیص معرفه از نکره برای درک سریع و دقیق پیام گوینده یا نویسنده ضروری است. وقتی می‌گوییم <پیشنهاد را بررسی کردند> یا <پیشنهادی را که رسیده بود بررسی کردند> مفهوم روشن است اما در <پیشنهادی را مطرح کردند> روشن نیست چون <را> ی مشخصه مفعول صریح در جمله سوم بیجا و زائد به کار رفته است و <ی> های وحدت و نکره خلط شده‌اند. این دو جمله را مقایسه کنید: <حرفهایی زدند> و <حرفهایی را زدند>. بسیاری از ترجمه‌های غلبه‌سلنجه ما در مواردی خالی از معنی‌اند چون به حرف تعریف در زبان مبدا، و علامت مفعول صریح و مقوله معرفه/نکره در فارسی عنایت نداریم.

در جریان ارتقای سریع مقامهای اداری، کسانی از جمله به سبب داشتن لهجه‌هایی مربوط به جاهایی دور از شهرهای بزرگ، نه تنها از اعتماد به نفس کافی برخوردار نیستند بلکه در تشخیص زبان معیار مشکل دارند. همین افراد هرچه را مقامهای بالادست بر زبان می‌آورند، یا از تلویزیون به گوششان می‌خورد، طرز بیان ادیبانه، لفظ قلم آقای دکتر مآبانه و لهجه <تهرونی> تلقی می‌کنند. به این ترتیب، اشتباهات فاحشی مثل این همه <را> ی مفعولی ناجبا می‌کرفن به می‌کرفن و قلم به قلم می‌چرخد و تا حد زیادی عادی می‌شود.

سوم: وقتی سعیدی می‌گوید <یکی از بزرگان اهل تمیز>، به محلی به نام <تمیز> اشاره نمی‌کند. به همین ترتیب، اهل جهنم یعنی در زمره گناهکاران. اما <اهالی سینما> و <اهالی تئاتر> یعنی چه؟ مگر در این اماکن هم، به گفته حسین شهیدی، مثل احمدآباد و سبزوار و ارا، کسی زندگی و زاد و ولد می‌کند؟ این جور اغتشاش در وجوه حقیقی و مجازی، و جمع و مفرد کلمات هم از نتایج گرفتاری بالاست. در روزنامه‌هایی با همکاری تازه‌کار که مدام در هول و ولای تعطیل شدن انگار کسی حوصله رسیدگی به این غلطها را ندارد، اما شما چرا؟

چهارم، آوردن جملاتی از دیگران در ابتدای مقاله می‌تواند ذهن خواننده را بر موضوع مورد نظر متمرکز کند، یا شاهدهی باشد برای آنچه نگارنده قصد تشریحش را دارد. اما اصرار در وام‌گرفتن جملاتی سست و رقیق از آدمهایی در حد مونته‌گمری کلیفت و استیو مک‌وین که به سخن‌پردازی شهرت نداشتند نه تنها سودی ندارد بلکه شائبه نام‌پرانی به همراه می‌آورد.

پنجم، کسی را با زادگاهش و صفاتی مانند <پیرمرد شصت‌ساله> یا <پیرزن پنجاه‌ساله> توصیف نکنیم. اساساً امروزه در فرهنگ رسانه‌ها هر توضیحی نامربوط به اصل مطلب که در حکم انگ بر پیشانی افراد باشد تبعیض‌آمیز و غیرمتمدنانه قلمداد می‌شود. خوششان می‌آید به خودتان بگویند <پیرمرد چهل‌ونه ساله اصفهانی>؟ در بسیاری جاهای دنیا اگر بنویسند <پیرمرد سیاه‌پوست هفتادساله اهل کنگو بازداشت شد> سبب اعتراض‌های خشمگینی خواهد شد که چرا روی افراد قیمت‌گذاری می‌کنند: یک نفر بازداشت شده --- تمام.

ششم، گرایش به متوفیات در جمله فیلم جای تجدید نظر دارد. رفته‌رفته کار از بزرگداشت نام و یاد کارگردان و بازیگر و سناریست متوفی می‌گذرد و به حد مرثیه‌خوانی برای دوبلور و متصدی تابلوی برق استودیو می‌کشد. در بهشت زهرا اعلانهایی دیده می‌شود با این مضمون: <مدّاح و اِکو موجود می‌باشد.> آقایان سینماتوگراف، شما هم؟

هر آدمی، مشهور یا گمنام، ممکن است نزد کسانی عزیز باشد و در دل‌هایی زنده بماند. اما جای تردید است که گزارش خطه‌به‌خطه از آخرین ساعات عمر افراد و شرح ورود آمبولانس و غیره بتواند آنها را در چشم زندگان عزیزتر کند. اگر لورن باکال و همفري بوگارت را الگوهای شیک سیگارکشیدن بگیریم، در پُهای عمیق طفلک فلان قلمزن هموطن چه کیفیتی نهفته بود که سبب حسرت در دل خواننده شود و در او پیوند عاطفی ایجاد کند؟ جوهر این مرثیه‌ها این نیست که آدم خوبی مُرده، بلکه این اندوه است که آدم‌های خوب، و اساساً آدم‌ها، چرا باید بمیرند. خوانندگان شما مطالبتان را، حتی وقتی آشکارا از روی اجبار به اِطناب و صفحه‌پرکردن است، جدّی می‌گیرند. در تمام دنیا سینما هنر- صنعتی است عمدتاً برای سیزده تا بیست‌وپنج ساله‌ها، و در چنین سنینی قرار نیست مرگ‌آگاهی و مرگان‌دیشی در شمار مشغولیات ذهنی افراد باشد. پس با کمی امساک در تشویق جنازه، به نیازهای محض و دانشجو توجه

بفرمایید، دوستان. مدّاح و اِکو را نگه داریم برای موارد واقعاً ضروری، و موارد ضروری را بگذارید جلسه تحریریه تعیین کند. به شما اطمینان می‌دهم که جلسه تحریریه، پس از یکی دو بار تمرین در صراحت لهجه، یک در ده این مرثیه‌های بی‌جهت دور و دراز را هم تاء‌یید نمی‌کند.

سألهاست که از دخالت در مرثیه‌خوانی کلیشه‌ای و غیرشخصی پرهیز می‌کنم و وصیت کرده‌ام چنانچه پس از صد و بیست سال برای اینجانب اتفاق ناگواری افتاد و در آن زمان سرگرم کاری یا در قیلوله ناگهان‌نامه‌ای بودم، در اولین شماره پس از واقعه، خیلی مختصر اشاره کنند که بخشی از این مطالب کار فلان کس است. ارائه و ادامه کار افراد بهترین بزرگداشت برای آنهاست، بی‌آنکه نیازی به قلمفرسایی در باب وفا و صفا و این قبیل کیفیات مبهم باشد.

امیدوارم این مجله وارد سال 1400 شود و ما هم در آن زمان حضور داشته باشیم و بتوانیم عندالمطالبه یکی دو صفحه سیاه کنیم. O.